[illegible]

دره دریای المعانی و لعل حاصل بدخشان گوهر جان آدم عشقی

معطر ۱۲۰۹

از نتایج طبع گوهر دکان سخندانی مولانا میرزا گل محمد ناطق مکرانی

در مطبع خاص منشی نول کشور بطبع تا حلیه ... وافی یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

ز شاخ خشک خامه گل فشانم — اگر در حمد باری تر زبانم
دلی دشوار حمد ذو الجلال ست — زبان خامه شنجرف لال ست
بیا تا نغمهٔ دیگر سرائیم — بسان نغمه زین پرده بر آئیم
سخن سعدی چه سحری با کمالست — حلال ست و حلال ست و حلال ست
برین ره جوهر خود آزمائیم — ز حالی جوهران جوهر نمائیم

جوهر معظم که مطبوع طبع جوهریان قلمرو سخن و منظور نظر جوهرشناسان موزون کلام کلیم فن گردد بجز لالی منظوم میزان خرد در نعت حمد اثری با نظم از هر حد بیان سعدی ست و قول استاد برجاست که سکندر سندی بستی که

روشن در شبستان * میل آه تیز نگاه از رنگینی شاخ گل در لطافت موج ل
فتیله چراغ دوده‌مان روشن سوادان مطبوع طبع زاد عالی نژادان چون هلال
ابروی مه لقا در خوبی انگشت نما و در عین شوخی شاخ آهوی خطا شهپر بال
پریزاد خامه صورت نگار مانی و بهزاد مدآه سطر بسم الله فرد در دلربائی هر فرد
فرد پیش گرمی هنگامه اش شمع فروزان سرور باعی بر چار بالش دارائی در
چار رکن گیتی مربع نشسته و مثمن رنگین رنگ گلهای رنگارنگ هشت بهشت
شکسته از چار بیت عناصر اربع چار با چار دو چار شرمندگیها و از مخمس حواس خمسه
یکسر در پنجه پیراگنده بها مخمس رنگین پنجه دست قدرت ست هر پنج مصرعه اش
نگارین انامل ید قدرت از مسدس شش جهت بصد شش و پنج شسته روان
مسبع هر هفت سبع سیاره بیک هفته به بی ثباتی منجر از منظومات ریخته
آبداری ثریا تکلم چون غبار روی آئینه از هم پاشیده در ریخته و سلسله نظم و
نسق عقد پروین خط نسخ کشیده و همچو رشته کتان از عکس ماه تابیده و گسیخته
قصیده بقصد عالمگیری در اقصای عالم اقصی رسیده و در غایت لطافت
بدانتها کشیده بمصداق شعر معروف عرفی رح اقبال سکندر بجهانگیری
نظم * برداشت بیکدست قلم راه علم را * قطع خوش قطعه با قطاع علم
مقطع بر آمده و رباعی چون کلاه چار ترک در چار طرف ربع مسکون بر سر آمده
از غزل برجسته شوخی غزالان مشکین برجسته و دبیر پیر بد بیر فلک پیر از تحریر نثر

قصیده در منقبت

آنچه موسی دید در سینا به بینی بی‌حجاب
سرمهٔ چشمت شود گر خاک پای بوتراب

آنکه بگشود از رخ معشوق جلوه‌گاه غیب
شخص عرفانش بذات محرمان بندد نقاب

بارگاهش را که باشد عرش خشت آستان
کفر باشد گر بگویندش اگر گردون قباب

قدرتش آنجا که دست از آستین بیرون کشید
می‌نهد عینک به پیش چشم شبپر آفتاب

میکند تا نیمه خرگاه جاهش کوتهی
چرخ اگر از رشتهٔ عمر مسیح آرد طناب

رشتهٔ عمر مسیحا را و یکتایی نهاد
بسکه خورد از غیرت اعجاز لعلش پیچ و تاب

شد ز بهر عشق سلمی در چه زلیخا منیر
گر شبی رویش به بیند ماه کنعانی بخواب

بار در توصیف آن فرمانروائی شرق و غرب
مطلعی گفتم که برد از مطلع خور آب و تاب

گر نکردی رجعت از مغرب بحکم بوتراب
روسیه سر بر زدی دیگر ز مشرق آفتاب

ای شهنشاهی که در اقلیم قدر و منزلت
جن و انسان و ملک را گشته مالک رقاب

لنگر اندازد اگر حلم تو بر مرکش برین
نه فلک چسپند بر هم چون دو سنگ آسیاب

ای اجل گر شخص حکمت فشارد پا به سر
باز دارد تا به روز محشرش از انقلاب

با نسیم خوش ز گلشن عداوت ورزید
گشت گلخن گلشن و اخگر گل و آتش گلاب

نیست بی کشتی گذشتن ممکن از سعد چو بحر
بسکه از شرم کف گوهرعطایت گشت آب

تا قیامت متصل دارد گهرباری و بس
یکره از بحر کف جود تو گر خیزد سحاب

میشود بحری که گردد چون شناور در کفش
صورت دست گهربارت کشم گر بر سراب

[illegible]

بسکه وادی داد مردی شد بجنب همتت
بازی طفلانه جنگ رستم و افراسیاب

گر بجنبانی سر تهدید بر نار جحیم
میکشد در کام خاموشی زبان التهاب

گر شراری ز آتش قهرت بدوزخ در فتد
مالک دوزخ عجب نبود اگر گردد کباب

یا علی روزیکه بصحرای قیامت بهر خلق
تابه تفسیده گردد ز تاب آفتاب

ز مسامات سیه کاران بجوش آید عرق
هر یکی را گنبدد از فرق چون فواره آب

عاشق از معشوق و مادر از پسر نارد بیاد
چشم غمخواری ندارد هم پسر از مام و باب

داور محشر نشیند بر سریر معدلت
نامه اعمال را سازد طلب از شیخ و شاب

جنتی را جانب جنت روان سازد بلطف
دوزخی را جانب دوزخ فرستد با عتاب

گرم گردد آن طرف هنگامه [illegible]
جوش شد این سو ناله یا لیتنی کنت تراب

من درآیم نامه بر کف که باشد از دو رو [illegible]
همچو روی من سیه از کرده های ناصواب

هر طرف از دهشت آتش [illegible]
لرزه بر اندام همچون شمع از بیم عذاب

هیچکس نگشایدم باب مددگاری بروی
هیچکس ننمایدم رحمی بر احوال خراب

تو در آن ساعت رسی بهر شفاعت مرحمم
عفو جرمم خواهی و بخشی نجاتم از عقاب

دست من گیری و با خود جانب کوثر بری
تازه گردانی روانم را بیک جام شراب

چون شوم سرخوش از آن ساغر بگیرم دامنت
مطلعی گویم که صدقت گوئی در جواب

اینکه گیرد با تولایت گنه رنگ صواب
دوزخی گردد بهشتی هرچه شد حبت مآب

بر محبت نیست واجب اجتناب معصیت
کز محبت معصیت خود مینماید اجتناب

[illegible]

۵

یا علی نا ملتجی ندارد جز تو کس فریادرس
ای تو داد و فریادرس امروز و هم روز حساب
میکنم اکنون دعائی اینک بهر خویشتن
کز تو هم بشنو که گرداند خدایش مستجاب
تا بود جان در تن هم بعد جان رفتن ز تن
باد در خاک نجف جایم بحق بوتراب

قصیده در مدح سلطان العالم محمد واجد علی شاه بادشاه خلد الله ملکه

[illegible]

قصیده در صفت نواب امین الدوله بهادر

قرین بادشه وقت منتظم دوران ست
که عیش پر ز شوری انقلاب گویند ست
دریغ طرب جشن خلوت شاهان ست
بعشرت کده در آفاق مقدم فروز
ز فرط شوق مردن رحمت ... ز ایلمان ست
نمون ز هوچ کند قم بر دعا ناطق

فقیه شهر که منع از سماع و وجد نمود ... ز رقص طره دستار او پریشان ست
نزاع مذهب و مشرب تمام شد اکنون ... میان زاهد و رند اختلاط چسپان ست
صدای تهنیت خلق بسکه گشت بلند ... بجوف گنبد هفتم رواق پیچان ست
ز مدح محفل شه شمه ایست اینکه چمید ... بوصف این همه رونق نمونه زان ست
بلند مرتبه واجد علی شه غازی ... که چرخ هیچ ز مینش بزیر فرمان ست
شهنشهی ست که در دهر هر کجا شاهیست ... مطیع اوست سکندر و گر سلیمان ست
زهی شهی که کمین بندگان درگاهش ... بپایه غیرت فغفور و رشک خاقان ست
تولی که قافله شوکت و شکوه تو بار ... بلامکان نگشاید که تنگ میدان ست
حریف لشکر یانت که میتواند شد ... که هر یکی بتوان پنجه تاب دستان ست
سری که تافت مخالف ز خیط فرمانت ... بعرصه گاه تو چون گوی وقف چوگان ست
چراغ و شمع فروزند در گذرگه باد ... بکشوری که در و حفظ تو نگهبان ست
ز نصفت تو جهان گشت ایمن از شر و شور ... نه جوهر ست که بر تیغ خط بطلان ست
شکسته عدل تو چنگال شیر و بسته دهان ... چنانکه مرتع آهو کنون نیستان ست
ز شرم جود تو خورشید فرد بزیر زمین ... چنین که اختر تو بر سپهر تابان ست
سحاب جود تو هر قطره که افشاند ... ز بحر عشر عشیرش هزار چندان ست
رسیده بذل تو جائیکه در قلمرو تو ... ز پایه مور ولی نعمت سلیمان ست
ز چهره زردی خورشید آنکه می پرسی ... همین ز غیرت آن پنجه زر افشان ست

با همه بر کام دل داور دوران گردد
آسمان مرتبه نواب امین الدوله
که ز فیض نظرش مور سلیمان گردد

۶

[illegible]

چه روضه ایست خدایا که فیض از یادش | خیال گلشن فردوس از دل برباد
ز ازدحام خلایق دران خجسته حریم | در آمدن نتواند بآن لطافت باد
ز عرش بال و پر افشان فرود می آیند | پی زیارت آن قدسیان پاک نهاد
صفای مرمر صحنش چگونه شرح دهم | که تیرگی برد از چشم کور مادر زاد
شعاع شیشه آن گر فتد بروی قمر | دگر ز قید کلف چهره اش شود آزاد
همیشه در دهن کوثر آب میگردد | از آنکه از لب حوضش کند بحسرت یاد
چو افتاد نگاهم بسوی تالابش | مرا ز وسعت دریای رحمت آمد یاد
بشاهراهش اگر گذری بیا بخرام | که رهروان جهان را بود سبیل رشاد
بهر کجا که بود نامرادی اندر دهر | بآن خجسته حرم چون رسد رسد بمراد
کجاست دارا مانی چو آن بنده سپهر | که از حوادث دوران زمانه ایمن باد
نهی شدست ز تعمیر آن شهان [illegible] | که گنجها بسر یک گذر فرو بنهاد
شدست خون دل [illegible] ز رشک [illegible] | هنوز که ناز به جنت کند حسین آباد
سپهر بهر تماشا هم ایستاده شود | بسیر آن چو شتابد بشهر فرشته نهاد
جهان پناه محمد علی شه عادل | که کند معدلتش ظلم پیشه را بنیاد
زهی شهی که شتابد بسوی دادگهش | بهر که چرخ ستمگاره می کند بیداد
بهیچ حکم نمودست شحنه عدلش | که آشیانه به بندد بخانه صیاد
چنان شدست ز رعب [illegible] عدلش [illegible] | که کوه از کمر خویش تیغ تیز گشاد

درین زمانه من آن شاعرم که نتوان یافت
بنظم من به سخن در قلمرو ایجاد
زبان طعنه گشودست بر معانی من
بجز عشوه طرازان نغز و نوشاد
فکنده زلزله از ذوق شعرهای من
سماع و بس لطف و جنید در بغداد
هر از ترانه من بشنوی زمین و زمان
اگر بیابی نغمی ز بعد استعداد

اعتقادم کنون بران باشد
کار عالم نمی‌رسد به نظام
تا نه پای تو در میان باشد
یارب از زود بازی فلکت
اسد الله پشت بان باشد

قصه کوته شنیده‌ام که ...
بنده ممنون این و آن باشد
تو وزیر و ... حضرت شاه

توان نمود کنون اکتفا بتاریخش	بسان خلد شد آباد این حسین آباد
کنون ز مدح کنم ختم بر دعا ناطق	که هست گفتن مدح نواب ...
بحق واقف راز ازل امام حسین	بنای زندگیت باد تا ابد آباد

قطعه در مدح نواب امین الدوله بهادر

کیست غیر از امین دولت و دین	آن وزیری که شه نشان باشد
آنکه در بارگاه رفعت او	آسمان خشت آستان باشد
آنکه در کشور شجاعت او	زال هم پیر دبستان باشد
سپرند بانگ اجل سپاهی گریز	تیغش آنجا که سرفشان باشد
صعوه را در زمان معدلتش	چنگل باز آشیان باشد
در نبرد تکاور توسن قدر رخش	گرد به سم کهکشان باشد
سخن در که جوهر کل را +	رای بیضاش ترجمان باشد
دهر از گل نشانی خلقش	رنگ ش روضه جنان باشد
ای کریمی که کمترین نیلت	حاصل صد محیط و کان باشد
دی شنیدم حکایتی لیکن	حاش لله که بیان باشد
که چو خوانند شعر من بر شه	وه چه شد آنکه قدردان باشد
سیاه رشگری زدند امرا	جز تو او خود این چنان باشد
که تو خیر مجسمی دیترا +	اینکه گفتند کس نشان باشد

قطعه در صفت منشی الملک
مدبر الدوله راجه جوالا پرشاد بهادر
بنده پرور مدبر الدوله
گر تو ناکام کامور گردد

٨

چشم از جوشش گریه کور شود / گوشم از فغان ناله کر گردد
وقت آن شد که شاید لطفت / بیمحابا به جاده گر گردد
منعمی در رخت نظاره کند / مفلسی غائب از نظر گردد
چه شود گر تو عرض احوالم / شاه را گوشش زد اگر گردد
فاش گوئیش کی جهان داور / گر تو گمنام نامور گردد
در دیارت چنین هنرمندی / چند حیران چو بی هنر گردد
پایمال سپهر سفله نواز / چند چون خاک رهگذر گردد
قوتش از جور دهر دون پرور / چند خونابه جگر گردد
سر نهال امل که بنشاند / چند چون بید بی ثمر گردد
تا بکی تیغ ناشناسی را / سینه جوهرش سپر گردد
تا بکی خاطرش ز بیقدری / غم و اندوه را مقر گردد
تا بکی عرض مطلبش بی سود / چون دعاهاست بی اثر گردد
تا بکی با لب شکایت سنج / از تو آزرده در بدر گردد
گر شفقت است هان مپسند / که برین سان بیگنه مضطر گردد
آنچنان کن که در یم کرمت / غرق از پای تا بسر گردد
هم ز تنخواه کامیاب شود / هم ز انعام بهره ور گردد
بنشیند بگوشه و آنگه / داعی شاه بحر و بر گردد

[illegible]

بیت

خلق را موسم پاکوبی و دست افشانیست — بس که ماندست مرا پا بگل و دست بسر

دامن خاطر ناشاد اگر افشانم — کنم از گرد غم ایجاد زمینی دیگر

وقت آن شد که ز بیداد فلک بشتابم — دادخواهان بدر شاه عدالت گستر

شه نشان شاه محمد علی آن عرش شکوه — که بود از فلکش تخت و ز خورشید افسر

شهریارا تو لی الله که نیاید بنگه — چتر داران ترا ثروت سلطان سنجر

کی براورنگ نشیند بزمانت خسرو — کی تبارک نهد اکلیل بدورت قیصر

سوره چشم زدن ملک سلیمان گیرد — بمددکاری وی عزم تو بندد چو کمر

کس ندیده چو تو با حکمت و حشمت شاهی — بارک الله که فلاطونی و هم اسکندر

تا خرد ذره از خاک درت آورده است — ز افسر خویش به بیعانه خدیو خاور

بیت

رایت افرخت بدعوی ضیا چون را — سرنگون کرد علم خسرو انجم لشکر

تا که خوانده است بر خطبه بنام تو خطیب — برتر از عرش زده کرسی نعت منبر

یاد از محکمی حکم تو آرد چو حباب — نشکند بحر همی گردد اگر زیر و زبر

نمط از دست ده دربانی استعدادت — نتواند که کند از در فکر تو گذر

سر نازاده مخالف ز نهیب تیغت — تکیه بر دوش عدم داده به بطن مادر

گر نشوید ز روان دست چو شهر از جان — سرفراز که به فرمان تو بر تابد سر

شودش سوخته چون شمع زبان هر که ز بر — نام آنرا که بسجان در ره قهرت آذر

دهر شد ایمن ز عدل تو خیانت که رها — قره تیر زبان سبزه نماید بنظر

[illegible]

۱ امروز چه روزیست که در خاطر عاشق	از جوشش طرب راه نیابد غم دلبر
۲ امروز چه روزیست که افلاک نشینان	آرند برون بهر تماشا ز فلک سر
۳ امروز چه روزیست که از ولوله کوب	افتاده همین زلزله در گنبد اخضر
امروز همانا بود آن روز که بنشست	بر تخت شهنشاه کشاینده کشور
فرمان ده آفاق محمد علی آن شاه	کز نصفتش آباد شد آفاق سراسر
شد خواب فراموش ز دل خلق جهانرا	در عهد وی افسانه دارا و سکندر
رویش زده آتش بنهاد گل خورشید	رایش زده دامان بچراغ مه و اختر
از بخشش او گشته غنی خلق خداوند	در کوشش او گشته قوی [illegible]
از بسکه بدوران تو ای خسرو عادل	ظالم شده بی زهره و مظلوم دلاور
چشمک زند آهو به هژبران جفاکیش	تر خنده زند کبک بباز ان ستمگر
کوه است وقار تو که هر ریزه سنگش	در وزن ز الوند و قبیس است گران تر
مرغ نظر اندر عقب عزم شریعت	در اول پرواز فرو ریخته شهپر
حاجت گر از کوچه خلقت گذر آمد	خوش بوی تر آمد دگر از عالیه تر
ممسک بود اندر نظر جود تو حاتم	و اندر نگه عدل تو کسری است ستمگر
دریاس فرومانده بر افتاده عدویت	از مورچه تا س و هم از مهره ششدر
شاها تو به افسر زرین تبارک	کو خاک فشاند بسر خویش حسد بر
بادا بتو این جشن فرح بخش مبارک	هم عمر تو از عمر خضر باد فزون تر

۱۱

هرانچه رفته بگلشن زبرگ ریز اکنون / بجبر کسر کمر بسته اعتدال بهار
ز آب پاشی ابر بهار نتوان یافت / بجز سجاده اعدای شه نشان غبار
سپهر مرتبه واجد علی شه نمازی / که زوست نقد جهان داوری تمام عیار
زهی شهی که بسجده رقاد خاک درت / زنقش سجده پیشانی ملوک کبار
زپای بوس تو بر جبهش سکه پا گیده است / بر آسمان زده پهلو سریر پایه مدار
جبین ناصیه سایان عتبه جاهت / خطاب یافته از چرخ مطلع انوار
فلک دو گوهر خورشید و مه بنذر آرد / اگر به بزم حضورت چو من بیاید باد
بپاس عدل تو خیل غزال بادل جمع / بشمع دیده شیران چرند در شب تار
عموم نشه عدلت چنانکه شحنه شهر / بر بخیت خون می ناب را بجرم خمار
بدستیاری حفظ تو نیست دور نما / کشودن رگ اتش بنوک نشتر خار
هرانکه گشته زهر آب خورده تیغ تو شد / زبان مار دمد جای سبزه اش زمزار
بیاد حلم تو نبود عجب که بر باید / پر گیاه زمیدان کوه گوی وقار
بزمگاه عنان از رکاب شناسد / زهول شیهه خنگ تو گرد رخش سوار
اگر سپهر کند یاد سرعت عزمت / نجوم ثابته گردند در زمان سیار
گر از حجاب دولت برتوی روان تابد / جهان چو طور سراسر شود تجلی زار
فضیلتیست که صدره بگاه جلوه دهد / فروغ صبح قیامت ز رخنه شب تار
شود اگر چمن آرای گلستان رایت / چه دور اگر گل خورشید بردمد از خار

فتاد ست در پنجه ات شیر گردون — چو روباه عاجز بچنگ غضنفر

بجنبش در آید زمین قاف تا قاف — کشی چون به تسخیر آفاق لشکر

بر آرد ز شمشیر انگشت زنهار — اگر بر تهمتن شوی حمله آور

کشی چون حسام و بری حمله بر خصم — همان قصهٔ ذوالفقارست و حیدر

جهد صاف از مهرهٔ پشت یاجوج — خدنگ افگنی گر به سد سکندر

نسودی ز روی نیاز ار بپایت — نگشتی به چندین جبینه خور منور

پی آستان بوسی دولت چرخ — ز خورشید دارد ته پای اخگر

نجنبد ز جا شبنم باغ دولت — اگر چرخ خورشید گردد سراسر

قسم میخورد بر کف پای دولت — سریر سلیمان و تاج سکندر

جمالت نشاند بعرض تجمل — چراغ فروغ شهنشاه خاور

زهی حسن خیل پری زادگانت — چه خیل پری هر یک از حور بهتر

همه ارغوان چهره و یاسمن بر — همه گلرخ و سرو قد و سمن بر

در آیند چون در چمن در چمیدن — ربایند با جلوه دل از صنوبر

ملک را فرود آورند از سماوات — تجمل کنند و ز زلف معنبر

اگر کمترین لعبتان تو دیدی — نیازید خسرو به شیرین و شکر

می و ساقی و بزم عشرت فزایت — دهد یاد از حور و فردوس و کوثر

تو می نوش و خوش باش گوید سگالت — بنوشد ز خون دل خویش ساغر

جنان کن که آن مایه اندوزم از تو | که عرفی ببیند و بخت از شاه اکبر
کنون میکنم از ته دل دعایی | که یارب با رحیب اجابت کشد سر
الا تا بود نقش هستی جهان را | تو باشی جهاندار و ناطق ثناگر

قصیده در صفت سلطان العلما مجتهد العصر

دیشب بعکس خواهش چرخ ستیزه کار | امید من ز رخنه یاس نسبت بار
گردید گرم پویه بنوعیکه در رهش | افروختند مهر صفت بوته های خار
گفتم که ای امید کجا میروی چنین | گفتا بدرگهی که بود کام را مدار
گفتم که خیر تو نیز بدان در روی کسی | گفتا که جوق جوق خلائق ز هر دیار
گفتم چه میدهند بکس گفت کام دل | گفتم که چند گفت فزون از حد و شمار
گفتم که کیست صاحب آن بارگاه گفت | یکتای کائنات خداوند روزگار
یعنی جناب مجتهد العصر آنکه شد | مومن بجهد او چو ابوجهل صد هزار
سید محمد آنکه ز دریای علم او | هر قطره ایست لجه و هر لجه بیکنار
گوشم چو این نوید شنید از لب امید | گفتم قصیده دگر بستم استوار
زانیک روان شدم بسوی درگهش ولی | ز امید خویش نیز فزونتر امیدوار
ای غازیی که کرده بتایید شش چهار | با کفر خانه دو سر کار ذوالفقار
چون زر جعفری بجهاد و باجتهاد | دادی رواج مذهب جد بزرگوار
از بیم احتساب تو از بسکه شد نحیف | نتوان شناخت پیکر طنبور را ز تار

افتد اگر ز شعله دردی تو یک شرار
گر لمعه جمال تو افتد به زنگبار
هر خادم حریم تو اسکندر زمان
هر طفل مکتب تو فلاطون روزگار
در چشم اهل دید کمین قنبر بود
از قصر کبریای تو این نیلگون حصار
شاهی که نقش ناصیه نشاند بر درش
[illegible]

وامیکند بناخن بیان فضیلتش – هر عقده که قفل زند شرع را بکار
رایش جمیله ایست که دارد نقاب او – از خیط ابیض نفس صبح پود و تار
گردم رقم چو مدحت رنگین طبیعتش – شد نال خامه ام رگ یاقوت آبدار
گردید ورد معتکفان حریم قدس – اوصاف عصمتش چو ثنا های کردگار
کار زلال خضر و دم عیسوی کند – در عهد فیض او نفس مار و زهر مار
فصاد با تصور حفظش چه دور اگر – نشتر ز رگ برق بگشاید بهوش خار
از جا دگر بسیلی صرصر نمی جهد – گر مستحفظ حلم او فگند سایه بر غبار
گردد گران ز عطسه گل گوش بلبلان – در گلشنی که حکمت خاقش کند گذار
کلکم نوشت چون صفت و رفتاریش – شد از فشردن صفحه خورشید زرنگار
ناطق کنی خموش باش و بکش در و سر کن – مستغنی از مدیح تو ممدوح روزگار
چشمی بحال دوست بپوشی کنی نه این – گرد آرمیده تا به مقصود در کنار
اکنون برفتن آرد عار که در رهش – چشم اثر سفید شد از جوش انتظار
یا رب که تا بکی تو در گردش است چرخ – گردد بکام این دو خداوند کامگار

قطعه در مدح نواب شرف الدوله بهادر

پناه دین شرف الدوله آنکه قدرت او – بپای آتش سوزان نهد ز خوف زنجیر
بپشت گرمی عدل تو در شب دیجور – چرد غزاله بنور چراغ دیده شیر
عجب نباشد اگر شکر گداخته را – فراست تو بحکمت جدا کند از شیر

قصیده در صفت قطب الدوله

تعالی الله قطب الدوله دفتر معالیش
جبین ها سجده پیرا آستان آسمان سایش
زبان بازی کند با شمع طور آتش این
هران شمعی که یابد روشنی از پرتو رایش

۱۶

فلک چون دید کیوان سان ایوان او گفتا — زشاخ سدره میباشد مناسب چوب دربانش
نباید راست تشریف وزارت بر قد غیر — که بر بدست خیاط ازل بر قامت شایانش
فلک شد پیر لیکن بهر تحصیل فن تدبیر — همان ته کرده زانو پیش اطفال دبستانش
بماند شه خاور سر خود بر ستان بنید — اگر ننهد سپهر از بیغی سر بر خط فرمانش
خروش رعد غران میشود یا در رکاب از بیم — عنان بر سینه چون پیچد کرنگ برق جولانش
کند گور زخمی او قطع امید از حیات خود — که خورده ست آب از زهر هلاهل تیغ برانش
دلاور کش خدنگش بسکه سرگرم جگر دوزیست — برنگ غنچه باشد خون دشمن جزو پیکانش
نزیبد جز دل سهراب رستم ترکش تیرش — نشاید جز سر سام و نریمان گوی چوگانش
شدی از رخنه یاجوج ایمن در قیامت هم — بجای سد اگر بستی سکندر عهد و پیمانش
نشاند باغبان گر گلبنی بر یاد حسن او — دمد دیگر گل خورشید تا محشر ز اغصانش
زبس چو شد صفا در سینه او فرق نتوان کرد — ز خیط ابیض صبح وزه دامن گریبانش
بهر جانب که گردد جلوه پیرا شاهد خلقش — عبیر و مشک ریزد جای گرد از طرف دامانش
بیا بکشا بباغ خلقش آغوش مشام دل — که عطر سنبل غلمان و حور آید ز ریحانش
نسیم فیض عامش ناگهان گر بگذرد بر گل — شود هر قطره شبنم در غلطان بدامانش
رساند خرمن ورد انه سر بر خوشه پروین — بزیرش گر در آید زر سکینست و زر افشانش
یکی باشد بدست مکرمت خرمهره و در پیش — یکی آید بچشم معدلت مور و سلیمانش
ز رشک آنکه با خشم پیش مسخر کرده عالم را — بچشم ممسکان ماند دل تنگ حسودانش

[illegible]ار عیدگاه دهر کز جایک عنا نیها
[illegible]مان است از خجلت چو طبع سلیم اندیشها
[illegible]سیاو یکجهان امید محرومی شهید اینک
[illegible]طرب کن ای طراز جاه و داد کام ازین رو
[illegible]تو فارغ شو که خصمت خود حوالت کرد قتل خود
[illegible]شگفت ست انچنان بخت عدو گر خواب خیز آید
[illegible]گند از بسکه در عهدت مروت خشک شد بادام
[illegible]گر آید برد ز بذلت کدست همت افشانند
[illegible]معرف در حضور دانشت بس باد خلاق را

بجائی می و نورد دلا مکان ز اطوار مهمانیش
بجائی قطره گر عمان بجنبد ابر گریانیش
نهان گردد به احیا همت شاک مسیحائیش
دل بدخواه گوشه نشین مرگ صد منانیش
برشک گنجکاو دل باند وه جگر خائیش
ز فیلش بانگ صدرتا محشر بغیر نمائیش
دری کش بود دریا نخست در دامان صحرائیش
عجب بود امن خوش اش مراد دین و دنیائیش
ضمیر نکته پیرائیش زبان بذله بالائیش

قصیده در مدح سلطان عالم واجد علیشاه

مقیم صومعه در وصف خامه راه مقال
سپهر کوکبه واجد علی شه غازی
زهی کریم که در شهر بند مکرمتت
ز استماع حدیث نوال ابر کفت
چه پایه قصد تنزل نموده در مدحت
چنان بدور تو گردیده گشت شیوه بخل
پرهای سعادت ز رستم بود که زد

مرا به بزم طرب خیز شاه بر دنبال
که نعل توسن قدرش همی ستود هلال
بسا گدا انشد در ثنا بحرف سوال
شود برنگ صدف گوش خلق مالامال
هر آنکه گفته تراگاه جود بحر نوال
گذشته شوکت قارون حرام الفت مال
بسایه گستری فرق تاج زیب تو فال

گلشن عیش تو چون ریاض بهشت
شگفته باد به الطاف ایزد متعال

قصیده در مدح محمد علی شاه فردوس منزل

یاد آن روز که از دهر نبودم [illegible]
بود از باده عشرت قدحم مالامال
یاد آن روز که چرخم بکین نگرفت
[illegible] آلوده نبودت [illegible]

نه رفیقی که کند پاک سرشکم از چشم
نه شفیقی که فشاند ز دلم گرد ملال

ماجرای مثل من کنون بچه سان با تو بدید
گر به بیزند جهانرا همگی در غربال

مشفقی کو که کند عرض پریشانی من
بجناب شه جم جاه و سکندر اقبال

شه نشان شاه محمد علی آن کاقبالش
آفتابیست مبرا ز کسوف و ز زوال

آنکه نادیده چو تو دیده گیهان در خواب
مهر روشن گهری بر فلک جاه و جلال

توئی آن شه که گزینند به بزم جاهت
خسروان همچو غلامان به ادب صف نعال

همه تن چرخ شود ماه ز بالیدن آن
نسبت نعل سمند تو کنم گر به هلال

عام شد بسکه ترقی بزمانت ترسم
کند از روی بتان نشو و نما دانهٔ خال

آنکه حرب اگر عدل تو منسوخ کند
میکشانید همان دم ز کمر تیغ جبال

انتظامیست بدور تو که در خانهٔ دل
بی اجازت نتواند که نهد پای خیال

چشم پوشیده بفرموده عدل تو چرد
سبزهٔ بیشهٔ شیران ستم بیشه غزال

وهم ایمن ز خطر گشته چنان از حفظت
که دهد بچه بغار دهن شیر شغال

نسر طائر به پس کنگره عرشش نخزد
باز تیرت پی نخچیر چو بگشاید بال

لطمه موجهٔ خون فلک را شکند
دم هیجا چو شود تیغ تو سرگرم قتال

بر شکن هر که تا شکند صدف عدو
چه برق حمله برو گه نه همین گه شمال

چشمها چشمهٔ آئینه صفت خشک شوند
گر سموم غضبت رو به سوی سبیل

کار خصم تو چنان بسته که بعد از کشتن
مرغ روحش نتواند که گشاید پر و بال

نه بهشتیست که گر بار شده چنگ سفال
بحر کشتی بکف آید بنوا سی بهشت
پس چسان گویمت ای کان کرم بحر نوال
هر که مداح تو شد گشت غنی از زر و سیم
ای به از شاه جهان در کرم و جاه و جلال
خسروا گرچه بارباب کمالت نظر است
حاشش لله که کنم منع از این کمال
زانکه اظهار کمالست برت بی ادبی
بی ادب را بجناب تو رسیدن چه مجال

۱۸

تا به جود و کفت در بار و گوهر بجهان
وز از شوق کف تو گل به کف باره مثال
میکند از فلک اخضر در یاب [illegible]
[illegible]

[illegible]

شاه و چه شاه آنکه گدایان درگهش — گیرند باج رتبه ز شاهان شه نشان

شاه و چه شاه آنکه به نعلین قنبرش — سوگند میخورد گهر افسر کیان

شاه و چه شاه آنکه ز دریای رفعتش — موجیست کهکشان و حبابیست آسمان

شاه و چه شاه آنکه بجز گاه عظمتش — تنگ است تنگ وسعت بیدای لامکان

شاه ولایت آنکه بتائید کردگار — در کشور قضا و قدر گشته حکمران

آن بارگه بلند که میگفت جبرئیل — گاه تنزل صفتش عرش آستان

هیچ کبوتر حرم کبریای اوست — گویند گاه مدحش اگر عرش آشیان

ننهد قدم بران جبروتش ز راه ننگ — بیجا بطراز خویش و بد فرق فرقدان

آرند هدیه از پی نعلین پاک او — روحانیان قدس شراک از رگ روان

اطفال شهر قدرت او در گو افکنند — گوئی سپهر را که بازی چو کودکان

نازد بنسبتش به ملایک ابوالبشر — خندد ز خلقتش سموات خاکدان

عرفانش قلزمیست که باشد کناره اش — صد ساله راه و انطرف از سر حد گمان

پیش فطانتش گه تعلیم معرفت — زانو درست عقل نخستین چو کودکان

حرفی ز رای روشن او خامه زد رقم — دوازده تجلی حق گشت در بیان

هر راز کاندرون دل چرخ مضمر است — جوان بمهر ضمیر منیرش بود عیان

از انفعال جوهر کل پیش فطرتش — جز و شعور نیست اندر دلیل نهان

در پیش قدر سجاده بخجالت ز هر رسیل — با عزم او شود اگر اندیشه همعنان

19

قطعه

هر صفحه از رسایل تصنیف کرده است — گردید بر سفینه تحقیق بادبان

خواهم که وصف شعله درکت کنم ولی — ترسم که همچو شعله برافروزدم زبان

از بیم احتساب تو در عالم وجود — عنقا صفت شدست بط باده بی نشان

تا برگشوده شاهد زلفت شکنج زلف — افتاد عطسه خیز دماغ عبیر دان

پیش کف تو تا نه زند لاف مکرمت — دریا ز دست همتش گرداب بر دهان

باشد دل حسود تو از آه سرد خویش — چون غنچه که تر مرد از باد مهرگان

با بر زمین هر آنکه به بغضت فشرده است — با دامنش بلند ولی بر سر سنان

نازم محیط اعظم علم لدنیت — کاندیشه اش ندید ز پهناوری کران

ای جامع الفنون که کمین طفل مکتبت — از تو خطاب یافته علامه زمان

ویرانی صنم کده کفر را کفیل — محکم اساسی حرم شرع را ضمان

نتوان بپاک طینتیت یافتن کسی — بیزند خاک آدم اگر بهر امتحان

شوقت ز سوز سینه موسی دهد خبر — رایت ز شمع وادی ایمن دهد نشان

دریا به پیش بحر کف همتت سراب — آتش بحجب شعله ادراک تو دخان

پر شد ز بوی خلق تو دشت مغز کائنات — نکهت فروش لخلخه گو تخته کن دکان

ای حامیان دین محمد که از شما — فولاد گشته بازوی ایمان مؤمنان

کافر خورد شکست چو تازند بر سرش — گر در کفش بود علم فتح کاویان

چشمی بود دیانت و زین شمائش نور — جسمی بود شریعت و جهد شمائش جان

باشید شاد با همه اولاد تا ابد | باشید زنده با همه احفاد جاودان

قصیده در صفت نواب شرف الدوله بهادر

آن بلبلم که گر بچمن سر کند فغان | از هر درخت آتش موسی شود عیان
آن گلشنم که باد ز فیض نسیم او | بخشد بمرده چون نفس عیسوی روان
آن شبنمم که موی کشان آفتاب را | آرد فرود جذبه اش از چارم آسمان
آن قطره ام که بالد اگر بر وجود خویش | هر قطره اش نشان دهد از بحر بیکران
آن وادیم که هر شرری کش دهد زسنگ | گردد به شعله تجلی طور زبان
آن شاعرم که شهرت شعرم جهان گرفت | چون صیت کام بخشی دستور شه نشان
نواب نامور شرف الدوله آن که زد | کوس شکوه بر زبر نهم آسمان
آن چرخ کین که گر بغضب بنگرد بمهر | برگشته دیده در پی مشرق شود نهان
ای آنکه گر بدیده کمی حکم آورد | تاج زرین تارک سلطان خاوران
خارا شکاف تیغ تو گر قاف بنگرد | در تنگنای بیضه عنقا شود نهان
معکوس اوفتاده زبس بخت خصم تو | گر بید خورد اگر زپی خنده زعفران
بر دشمن ضعیف کند جسم تیغ تو | آتش بنجابه خس نبود گر چه مهربان
چندین بزرمگاه تو گر دانه چیده دو | گر بر خرمن عرش برد حمله ماکیان
گر تعبیتش کنند به سرگشته خصم تو | یک قطره میشود همه تن بحر بیکران
طفلی که زاده است و هم عهد بستنت | هرگز شکسته نگذرد ش حرف بر زبان

۲۱

چنان اردی تو منصب فزای جهانی [illegible]
ندی از چشم تو ناموس فتنه ارزانی
مسیحان سموات راکی [illegible]
نمام خویش زبان سپاس گردانی

قصیده در مدح [illegible] بهادر
آفتاب سپهر دولت و دین
گفت سال ولادتش ناطق
پسری نادر زمانه چنین
کام خود [illegible] زاد
[illegible]

هر عیبیست همه کس بشود از غرور	چتر بر فراز کنگره عرش آشیان
همچشم زنده رود شود دیده کمال	گر بنگرد سفینه شعرم به صفهان
از بسکه یافت ست بزرگی ز نام تو	از بحر این قصیده حبابی ست آسمان
ناطق ز سفتن گهر آبدار مدح	تن زان که کند گشت مشقت [illegible]
نتوان ز عهده صفتش آمدن برون	از تو دعای دولت [illegible]
تا صحن گلشن ست [illegible] روانی [illegible]	تا صوت بلبل ست [illegible]
بزم تو باد غیرت گلشن ز اهتزاز	ناطق [illegible]

قطعه تهنیت تولد فرزند [illegible]

تهنیت باد تهنیت از ما	نجابت [illegible] دولت و دین
که خدا داده است [illegible]	[illegible]
چه پسر نور دیده آرام	چه پسر [illegible]
تازه چهره عروس وقار	سرمه چشم [illegible]
[illegible] تماشا چشم اهل نظر	سر نوشت سعادتش [illegible]
[illegible]	[illegible]
از دعاهای تهنیت گویان	شد گران گوش آسمان [illegible]
از [illegible] ولادتش بجهان	[illegible]
چون [illegible] زمین [illegible]	نگرد آسمان [illegible] زمین

٢٢

... که روز و شب جمشید | بخدمت تو کمر بسته چون سلیمانی
کند مشاهده گر همت تو اسکندر | فتد چو آینه اندر طلسم حیرانی
ز ... تاج خرد را فتد ز فرق ... | بسوی شان سر تهدید اگر بجنبانی
کند ز معجزه قدرت تو ... | اگر بچشمه خورشید نخل موم نشانی
... | اگر شوی تو ... حباب را بانی
... پروانه ... | بدست نقش اگر شمع را بپوشانی
... | کند تجسم ... تو ...
... | نگاه ... ستانی
... | کز تیغ ... گرده اندر کانی
... | کز ... گرده ...
... | چو برق ... از دست خامه مانی
... | چو آفتاب کند ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ... انس اجانی

٢٣

بسم الله الرحمن الرحیم

مدارا از تربیت چشم اثر چون قابلیت / کجا باران تواند سبز کردن شاخ آ

بحکر گوش این سخن شیر بیچاره افتاده میگوید / که روز حمله عاجزمی نماید زور باز

سپهر دون نواز آن دم که بر کام خسان گردد / در آرد همچو یوسف شاهدی در بیرا

نمی دانم شهید تیر مژگان که شد ناطق
کفن از پرده های چشم کردند آهوان او را

برنگی کرده لبریز الم شوق حیث گل را / که هر خارش فغان آموز شد منقار بلبل

مکن بر بهارش ای شنگول جست از کلبه بیرون / رسد از حلقه گیسو مبادا چشم کاکل را

ز بس دیده خود را از نهیب چشم مخمورت / خیال غنچه نرگس نمودم ساغر

بباغ ای بی ترحم باغبانها تا بکی غافل / به مهد گل نخوابانید طفل اشک بلبل

سپر انداخت انبک تا مشتاقان بیدار / بکن اکنون نیام تیغ شمشیر تغافل

بسر پیچید و سودای سپه غوغه ما را / بچنگ شب مینی نهند تار زلف سنبل

صبا از نکهت گلهای باغ فکرت ناطق
بگردان تازه روح بلبل گلزار آمل را

نه شتابید اجل از دهشت غم بسر ما / سر ما باد فدای غم جان پر

آن اسیریم که صیاد ببرد سر ما / سر برون آورد از چاک قفس گر

گشت فواره خون همچو گلوی بسمل / آستینی که کشید بچشم تر

از غم موی میان تو ز بس کاسته ایم / نماید نظر چون رگ جان پیکر

۲۴

غیر درد خود نشان نگذارم از دردی برنگ
گر بانفاس مسیحا دست رس باشد مرا

آهنین دل نیستم یا رب برادر راه عشق
ناله بی تاثیر مانند جرس باشد مرا

تا کی از سخت جانی نیم بسمل زیستن
میزنم زین بار بر تیغی که بس باشد مرا

بعد قتل من خدا را خنجر از خونم مشوی
اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا

کار ناطق را بدونان نه سپهری بهر کشاد
اینقدر لطف از تو گردون ملتمس باشد مرا

عاشقم عاشق چه باک از بوالهوس باشد مرا
شاهبازم کی تحاشا از مگس باشد مرا

تا چه آید بر سرم از دست بد دعا نیست
گر نه بیداد ت شفقت دادرس باشد مرا

کی تا چه بشنود مرغان باغ خلد را
این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا

آن نوا سنجم که مرغ روح داود از خدا
یا دعا خواهد که همدم در قفس باشد مرا

لب بشیوه هیچکس یا رب مبادا آلوده‌ام
تا بخون خویش خوردن دسترس باشد مرا

از نمی پر زور لاف پوردستانی زنم
پهلوان رندم چه پروای عسس باشد مرا

نیست غم ناطق نباشد گر کسی من هیچکس
بیکسی تا هست کی پروای کس باشد مرا

در دهر بدولت نه گراید هوس ما
بر شهرت دنیا نه تپید مگس ما

جان باز و اجل گر نکشاند بکامش
یک قطره زهراب گداز نفس ما

ما قافله رهزن آرام و قراریم
خیز دره خوابیده ز بانگ جرس ما

بیرا هم جهاندیم بمیدان فراست
عشق آمد و بر تافت عنان فرس ما

تا درد دل ما بچه زد خواهش لعلش
جا تنگ تر است از دم عیسی نفس ما

خواهیم ز چشمش غلط انداز نگاهی
ردگرده نازش نشود ملتمس ما

یارب چه بلا دیده است این که تابش
چون شمع برافروخت زبان جرس ما

۲۵

موج مے شعله جواله نماید بنظر
گر هم گردش چو شود ساغر مستانه ما

گشت ممنون سیه عمر ابد خضر اجیات
طعنه بر خضر زند همت مردانه ما

باد فانیم ز تخم تربیت ما دهقان
آب از خویش خورد همچو گهر دانه ما

همچو آتشکده ما وای بهمند سپند
هر کجا ریخته خاکستر پروانه ما

لقب روز قیامت شب یلدا گردد
گر به یادش گذرد ظلمت کاشانه ما

از جنون مردم آبی بره صحرا گیرند
به محیط افتد اگر سایه دیوانه ما

میخورد تاب چو موئی که رسد بر آتش
رگ خواب از اثر گرمی افسانه ما

ناطق از خجلت کم قیمتی خویش به بحر
آب شد بارد گر گوهر یکدانه ما

کشتیها بر سر هم دیده بپیمانه ما
از در سیل کجا میرود از خانه ما

حاجت پیر تو مهتاب ندارم که به [illegible]
صبح فرش از کف سیلاب بویرانه ما

خم [illegible] زمی وخشک دماغیم [illegible]
خاک زنار دباشد گل پیمانه ما

سینه ام [illegible] صفا خیز تو گر خاک آن
غیرت خانه آئینه بود خانه ما

حاصل دل ز رخش نیست بجز حیرانی
آب از چشمه آئینه خورد دانه ما

در چمن قصه عشق تو سر دادیم چو گل
گشت بلبل همه تن گوش بر افسانه ما

چه کند سیلی گر فال خرابی نزند
گر ضمین جوش زند گریه مستانه ما

کعبه را قبله اسلام نسیاخت خلیل
بر نمیداشت گرش طرح ز بتخانه ما

۲۶

تا گل نکند غنچه بجای نرسد بو — دل تا نشکست است از و آه نرساست
خواهی که کنی نرم دل سخت بتان را — زاهد بنگر گریه اثر از [illegible] صداست
حکم همه با ماست که تا زنده بمانیم — در زرد نمردن گنه از جانب ماست
با جبر ستانی دل اگر خود نفروشیم — در کشور بیداد تو سودا برضاست
خواهی که نه خاک هم از رشک بسوزم — با غیر که بزم تو هم آئی ز وفاست
قربان وفائی تو که هرگز نخوری [illegible] — زان شیشه که از سنگ جفا زنده صداست
آن تیغ که صد عقده به سر باز [illegible] — اندیشه زخمش دل خود دشمن ماست

ناطق مطلب صحبت راحت طلبان را
بگذر ز در دیگر زان رو درا نیست

مژده ای درد که زخم دل ما ناسور است — در زخم چشم [illegible] دوست
عاشق از ضعف نیارد که از جا [illegible] — قصه کوه کنی ما [illegible] شکست
بر سر تربت ما از اثر ذوق شراب — سر نهالی که نشانند بپیش تاک دوست
[illegible] سلسله زلف کسی پابندیم — [illegible] رفتن با دگر [illegible]
طرف فتنه چشم تو شدن [illegible] — دل اگر [illegible]
نگذارد [illegible] لب [illegible] — نیش تا زنبور نیاد عسل زنبور است
تا بسوز زده ام بوسه بلعل تو کنون — از حلاوت لب من وقف [illegible]
هر کجا می نگری کالبدی بیجانست — بی تو آئینه احوال من مهجور است

۲۷

ناطق شگفته خاطرم من درین چمن
از رنگ خاطرات نه از منقار بلبل است

[illegible]

خضر مفدر سبب به آب ظلماتم که هنوز	اطرب خانه من جرعه از جامی هست
سینه ام را به نسیم سپهری دریاب	که درین تازه چمن غنچه دل ناخی هست
گر مسیحا نشوی اگر ز نیست ترا یا که و مهر	میشود غنچه سپهر جا طمعی خامی هست
روی خورشید و مه و شمع نه بینید بخواب	بدیاری که چو من تیره سرانجامی هست
آنکه آنی ز حرم گم شده می حالا هم	نکرست کن همین ارجا به احرامی هست

مرد مشهور کند نام وطن را ناطق
بایزید از همه جا گفته که بسطامی هست

لذت ز درد بسکه دل زار من گرفت	ناخن زدم بداغ اگر به شمن گرفت
از بسکه طالعم به تنزل نهاده رو	آتش ز شمع شب هم اندر کفن گرفت
زمزم بسوی کعبه ز کوی بتان ولی	حسرت دو دیدار لب و دامان من گرفت
گر خضر کامیاب ز چشمه نشد بیت	داد از کسی که کام ز چاه ذقن گرفت
تنها نه شمع هر که در آید به محفلت	روی تو دید و شمع صفت سوختن گرفت
دردر کفر زلف تو زنار بند شد	زاهد که خورده پرورش برهمن گرفت
پروانه را گرفت ز محفل فروز بیت	گوشیر ز شمع ره انجمن گرفت
تا دل بسنید نکهت مشکین کلاله است	دیوانه گشت و دامن شستن گرفت
یعقوب را ز چشم تو روشن که باد مصر	بابوی پیرهن ره بیت الحزن گرفت
صورت چو معشوقیست بنازش نیاز است	بت بی کرشمه دل ز کف برهمن گرفت

بشوق تو نه چمن برهمن گذشته ز بت
[illegible] زمحمل افتاده است
که شیخ هم ز خدا [illegible] غافل افتاده است
رواج یافته بیداد بسکه در عهدت
دل [illegible] بخون [illegible] مایل افتاده است
گذشت [illegible] در رفتند همرهان و هنوز
سفینه من مسکین به ساحل افتاده است
غمم ز دولت بیداد دلبران ناطق
بشادی همه عالم مقابل افتاده است

[illegible]

ایمن از آفت او هیچ کسی نیست که هست
سر کوی تو ندانم چه تماشا دارد
خبر از غیرت عشاق ندارد افسوس
ترک دعوی نکنم گر بقیامت چه کنم

نگه از چشم تو هم رو بقفاے آید
اشک خونین جگران پا بجا می آید
بوی زلف تو که همراه صبا می آید
طلب خونم ازان چشم حیا می آید

نخم ز بریدن سر نیست خبر این ناطق را
که دگر در ره کوی تو بپاے آید

اندیشه جور از دلم آن روی نکو برد
یادانکه گر از دل نگهش تیر برآورد
خون باد خدا یا دل بیرحم ترحم
طی کرد که دل شفته صد وادی سودا
گفتم که چه شد ذوق غمت گفت تو بر کو
تا حشر دگر کعبه کند طوف فرازش
ای جم بگدای در میخانه چه نازی
یارب چه شد آن همت ساقی که زصهبا
کم گو سخن از گوهر تسنیم که نتوان

سودای بهشت از سر من آن سر کو برد
نشتر برگ جان من آن غمزه فرو برد
کاندیشه جور از دل آن عربده جو برد
تا ره بخم طره آن سلسله مو برد
گفتم که چه شد رحم دلت گفت عدو برد
هر کس که بخاک آرزوی آن سر کو برد
فیضی که تو بردی ز قدح او بکدو برد
کردم چو تهی بلبله دستم بسبو برد
از دل هوس باده بسر چشمه و جو برد

یادانکه بلب خنده و با چرب زبانی
او برد دل از ناطق و ناطق دل از او برد

٢٩

می‌بینم که عروسان حجله گاه خیال
نظاره نقش آیینه ضمیر من اند
بیا ببین نگاری که صد هزار چو جم
کمین وظیفه خواران جناب پیر من اند
زدم بر انجمن دوستان آزادی
بطنز گفت که آزادگان اسیر من اند

بجا گوشه چشم تو منزنیم قدح
لبت اگر بتبسم نمک فشان نشود
به نرخ مشک فروشند خاک اقلیمی
ز باد حسن تو هر خس در آستین دارد
رهین منت خوی توام که هر نفسم

وگرنه کیست که بیهوشی اختیار کند
دل و جگر بچه امید کس فگار کند
که باد از سر زلفت بران گذار کند
طراوتی که کرامت بگل بهار کند
به بخشش ستمم تازه شرمسار کند

گذاشتم روش سرکشی کنون ناطق
بخاکساری من خاک افتخار کند

عاجز نیم ز عربده آسمان هنوز
خاکسترم بباد شد و نالهای من
خورشید حشر زرد واز دود آه من
خون خلایق از کمر کوه برگذشت
شد خصم با رقیب و در غدر میزند
هم در خیال خویش بنای خدا را
نازتو خوانده فاتحه رخصت نیاز
یک ره نموده چهره بگلها و می خورد
از سومنات رفتم و شیخ حرم شدم
ناطق دمیکه کرد صبوحی بخون خویش

دارم بخویش قوت آهی گمان هنوز
با برق می جهند عنان بر عنان هنوز
ظلمت بهست عرصه این خاکدان هنوز
نگشوده تیغ قاتل ما از میان هنوز
رشکم بصلح پا نه نهد در میان هنوز
ما را نکرده تو بر رشک امتحان هنوز
ریزد ز چهره سجده بران آستان هنوز
آب از خوی خجالت آن گلستان هنوز
رو یم نگاه سجده بسوی بتان هنوز
بیعت نکرده بود به پیر مغان هنوز

عیش وصال گرچه [illegible]
داد از غم فراق تو بیداد [illegible]
ناطق بیاد لعل [illegible] هنوز
خون دجله دجله میرود از چشم تر هنوز
[illegible] ای چشم تر هنوز
[illegible] جگر هنوز

یکره گذشته گرم خدنگت ز پهلوم — خونابه جوش شد از لب زخم جگر هنوز
شد عمرها که ناله زارم به نه فلک — میگردد و نگشته دو چار اثر هنوز
خورشید از دریچه مغرب طلوع کرد — بیرون ز غرفه ناورد آن ماه سر هنوز
صد بار شسته دیجان بر خدنگ تو — چسبیده پاره دل و لخت جگر هنوز
روزی که من ترانه طراز چمن بدم — در بیضه بود قافیه سنج سحر هنوز
صد شمع بر فروختم و دل ز تیرگی — باشد نیازمند فروغ شرر هنوز

سیمرغ طراز بالش آگنده پر مده
ناطق بنوک نیزه نهادست سر هنوز

شکسته ز دل هوس عشرت جهان برخیز — مشو بخاطر ازین بیشتر گران برخیز
بزم مجوش چنان گرم کاتش است آتش — شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز
گدا و پختن سودای صدر یعنی چه — بس است آنکه بگویند ز آستان برخیز
فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه — سراغ دام کن ای مرغ ز آشیان برخیز
گرفت روی زمین را سر سنگ گلگونم — تو ناله نیز بتسخیر آسمان برخیز
حریف زخم نئی بوالهوس جهالت چیست — ز پیش ناوک آن ترک تیغ کمان برخیز
دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست — تو هم بذوق صبوحی ز پرنیان برخیز
ستاره سحری سوی تست چشمک زن — قدح گرفته بکف آفتاب سان برخیز
بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شدی — دمی بدیر نشین می کش و جوان برخیز

خواستی جان و در بهانه زدم
مردم از خجلت بهانه خویش
سرگذشت شنیده ام بدرست
[illegible] از سنگ آستانه خویش
[illegible] جرم ناله ام صیاد
کامم [illegible] یاد ز آشیانه خویش
گر [illegible] که راهبر باید
مرمرا در درون خانه خویش
دو جهان گردی [illegible]
[illegible] بیگانه خویش
[illegible] در زمانه خویش
هر که [illegible] از دل قارون [illegible] خویش
ناطق [illegible] خانه خویش
[illegible]

بصد طوفان نسازد سیل و نیم آن اشکی که من دارم
بیاد صهبا که درس گوشه گیری داد عنقا را
چسان این دری توان گر بدیدار ان شوخی گرآمو
خموشی ترجمان عرض بیداد ست ظالم را
زصد جا از گرانباری شود ناز شکستن ها
الهی چند به بیداری بخت تر بدم را
بپیسلیخ سیر تو قربانیم آبا بدان فدوی
خیال کیست یارب جلوه گر در دیده ام را
بروییم طرح رنگی بخت اند و هست که از تنگیم

سزد گر بحر گردد گرد سر مانند گرد ابش
کشید انیک بدام مشب سوج جلوه مهتابش
گسستن برق خاطف را عنان شوق بیتابش
زبان سرمه خوابانید زان تیغ سیه تابش
غرور سجده تیغ از نهی بر پشت محرابش
فلک تا چند دارد کوچه بچائی رگ خوابش
که گوئی سبزه آید در نظر ساطور قصابش
صف مژگان بهم تو ان سانیدن بصد خوابش
طلای کشته را ماند پس آیینه سیمابش

خرابی خوب هست گر دیوانه ناطق بردن تازد
حوادث پای در زنجیر گرد از موج سیلابش

ملو نسبت بپاکی دهن گل را بدامانش
قیامت آورد از فتنه ها بر سر نیامست را
همانا داده آب از زهر چشم آن تیغ مژگان را
دلم از نیش غیرت خانه زنبور را ماند
شد از لوح محفوظ آنطرف لوح فرامین
دلی دارم در آغوش نمک پرورده گر شوخی

گر از شرم آبشار خوی شود چاک گریبانش
بمحشر جلوه زیر آید اگر سرو خرامانش
که جای خون هلاهل ریزد از زخم سهیلانش
جگر کاو کدامی خسته باشد نوک مژگانش
تپیدن سر کند گر دل سخاک از در دهجرانش
بر حم میزند تر خنده ها زخم نمایانش

چو بیرون بردن بردن از رخنه دیوار زندانش
چنین گر محو حسن خود کنند این هم براندش
عذرای آسمان کاهش شب بر خاست میان بسیم
ز سوفار دیکان با زبرتر فغان نسیم
نظر گرد آفرین برخوان نصرت بار کی انداز
که انیک بر تفاوت جفای آسمان
فرو شد تا که پاپان در زمین جاره گردون
چه بار خویش بر پشتش زروی امتحان نسیم

[illegible]

دیدی که گلعذارم اکنون سنبره بیگانه می بینی		درش نه بیش ازین ورنه بروی باغبان بستم
بشاخ گل نشیمن ساختن بلبل ارزانی		که من در چنگل شهباز غوز نزیر آشیان بستم
حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او		بشهر افکندم و شکر فروشان از دکان بستم

صبا از جانب ناطق سلامی خاک گران
که من چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم

رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم		خود را شریک غالب هفت آسمان کنم
هم ناصبور کرده مرا عشق و هم غیور		هم قاصدت فرستم و هم قصد جان کنم
ای من مرو بسیر گل این پند گوش کن		ورنه بهار را بفغانی خزان کنم
سوزد چنین ز شعله آهم گر این چمن		در آتشم که باز کجا آشیان کنم
تا آمده بشهر وجودم تب غمت		گر ریشه بیسر کوچه هر استخوان کنم
گفتی که در فراق من آیا چه میکنی		گریم بسنگ خاره ز تو سر فغان کنم
خلقی ز دست بر و فغانم بجان رسید		آفاق را بمیرم و دار الامان کنم
بودم مقیم جنت کوی تو سالها		روز دوری نشد که دلی شادمان کنم
بیرحم الوداع ستمگاره الفراق		اینک ز دست جور تو تسلیم جان کنم

ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا
رفتم که باز سجده آن آستان کنم

ساقی آن می که بهر یک شیشه از آن نوش کنم		همه او گردم و از خویش فراموش کنم

۳۳

یاران وزن بر لبم انگشت که تا روز نشور
خویش را بار محال است که خاموش کنم
خون شد از شوق جفای تو دلم گو که ...
که دگر ... ترا خنجر جگر جوش کنم
هوشمندان ز تغافل بگذارید ...
ورنه بانیم فغان غارت صد هوش کنم
نعمت جنت اگر نذر مذاقم سازند
ذوق اندوه تو حاشا که فراموش کنم
صوت بلبل طرب آرد به گلستان چه روم
که در کلبه خود ناله خود گوش کنم

خانه بستیم ز پا اگر افکند گران	من هم از دست کشش خانه بدوش کردم
یا ذات طالع فرخنده که دشنام دراز	طالب بوسه اگر از لب نوشش کردم
همدمان گوش بگیرید که انگشت فغان	بلبل ال زدم وگرم خروشش کردم
شمع از سوختن خویش شکایت میکرد	وانمودم دل سوزان خموشش کردم
به دل مرده نبخشید حیات آب خضر	زنده از خاک در باده فروشش کردم

هرچه با خضر نبد داشت تشابهت ناطق
گریه چون ابشر بود که نوشش کردم

تا چند خویش را به شکیب امتحان کنم	ضبط عنان گریه و منع فغان کنم
خواهم که باز از پی صید اثر بهی	شهباز ناله را بفلک پرفشان کنم
سامان قصه بهار ز پرکاله ای دل	با سیل اشک سوی حریت روان کنم
دیگر بران سرم که گدایانه بر درت	خود را ستم کش سگ دروازه بان کنم
یارب بعاد تنگه جبین نیاز را	من بعد وقف سجده آن آستان کنم
تا قتل عام طائفه فرستی کند	در ره ترا به کشور دل حکمران کنم
چون کعبه در توجه نگاه سینه را	زاندیشه تو قبله روحانیان کنم
آخر بگوشه قفس تست جای من	بر شاخسار سدره اگر آشیان کنم

ناطق بیا که از نی کلک تو تنگ تنگ
شکر بکام طوطی هندوستان کنم

[illegible]

نزدی آب برو ناطق اگر پیکانش
سوختی آتش بیتابی دل خشک و ترم

مست مستان چو گر از ساغر سرشار شدم
همه از بام و درش ظلمت عصیان بگریخت
بخط ساغر می خط غلامی دادم
هان درین ره ز من آموز شمار اگه رودم
ای دل آماده شدی نغمهٔ منصوری را
خواب دیدم که خوردم آبحیات از دو لب
پرده ای دل بدر از سینهٔ صد چاک بود
چه قدر خنده بر آزادی سیمرغ زدم
نگهم تا بگل افتاده بیادت مردم
گر خلد در دل یاران منافق چه عجب
توبه از باده در ایام جوانی کردم

ساقی آمد بسر کار و من از کار شدم
چون بپا عشکده تیغ سیه کار شدم
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم
غوطه از قطره زد و از بحر پدیدار شدم
منهم از یک تماشای سر دار شدم
تیغ می راند بخیل قوم چه بیدار شدم
ناله زار زند ای تو بیزار شدم
بچشم دام تو آن دم که گرفتار شدم
خورشید خوب جدا ای تو بگلزار شدم
گل بدم از اثر صحبت شان خار شدم
اول مستی من بود که هشیار شدم

چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق
تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم

مطلع

یک پیمانه ساقی کرد مدهوش انچنان نوشتم
که از محفل حریفان چون سبو بردند بردوشم

۳۵

ای بوالهوس که دیده ز خون
بیرون بگیرد از مژهٔ خون فشان من
بیرون نمی رود ز دلم مهر مه رخان
... ناطق ... گران من
[illegible]

گفتم رقم ز شوق صفت آتشین رخش
چون ما شمع سوخت قلم در زبان من

باشد روا که شعله گفته ام
چون شعله گر ز فرق برآید زبان من

کار نگاه تست زبون کردن دلم
از پا بهر خدنگ نیفتد نشان من

پیش سگ تو جان بامیدی سپرده ام
ای وای من اگر نخورد استخوان من

عمریست گرد سر گذری کردی هنوز
گردیده سجده گاه بتان آستان من

دیگر بهر زه نال اسیری چرا ز غم
صیاد باغبان و قفس آشیان من

ناطق ز بسکه کاستم از فکرت سخن
مانند نال خامه تن ناتوان من

در دل تنگم ز گرد غم بیابانی ببین
در بساط قطره سامان طوفانی ببین

در شب هجرت ببزم سینه ام یکره خرام
از دل پر داغ من سرو چراغانی ببین

آخت بهر کشتنم تیغ جفا و زد بغیر
از وفا برگشتن برگشته مژگانی ببین

چشم حیرت بین گشا زاهد ببزم میکشان
در میان ماه خورشیدی درخشانی ببین

در فضای سینه ام از فکر این نقش قامتان
جلوه پیرا هر طرف سرو چراغانی ببین

در بهارستان وحشت دستگاه عشق رو
در دل هر غنچه پنهان گلستانی ببین

هیچ دل نبود که نبود جلوه گاه شاهدی
در بن هر چه درین ره ماه کنعانی ببین

سلطنت گر میل داری خاکساران نواز
خدمت موری کن و خود را سلیمانی ببین

ای ریاض آفرینش را گل روی سبد
از تهمت بی باکی مرغ غزلخوانی ببین

چشم خون بار شود حلقه زنجیر کسی
گر کند شکوه لب زخم من از تیر کسی

نا خورد آب ز سر چشمه شمشیر کسی

رباعیات

نوروز رسیده غم از دل شده است | هر دل بنشاط و عیش مایل شده است
نوروز به یمن جشن شاهنشه ما | با فرحت صد عید مقابل شده است

وله

شاها طرب از روز ازل روزی تست | عالم همه جوش عشرت اندوزی تست
یک لولی شوخ سبز پوشیست بهار | کاماده رقص جشن نوروزی تست

وله

عمریست که تیر چرخ را آماجم | بر تارک افلاک فلک تاجم
یک شمه ز مفلسی خود شرح دهم | چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

وله

در بسته بخانه اندرون میگریم | تا پای هر آنکسی که چون میگریم
دور از لب میگون تو مانند کباب | می سوزم و می نالم و خون میگریم

وله

کس نیست بدوران امین الدوله | محروم ز فیضان امین الدوله
این ابر گهربار که بینی در دیست | از مطبخ احسان امین الدوله

وله

خلقیست ثنا خوان مدار الدوله | منت کش احسان مدار الدوله
کفرست دگر شکایت از دور فلک | در دهر بدوران مدار الدوله

۳۷

ایضا

استخوان ریزه مجنون بفلک پیش هما
کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد

ایضا

پرده چشم فدای قاصدان فرش کنید
که نسیم چمن آن سرو روان می آید

ایضا

یکی ز دیدم در سرا ناحق شد ...
ما را ازین گناه نیست این گمان نبود

بسم الله الرحمن الرحیم

رقعه به اسد الله خان غالب دہلوی عرف مرزا نوشه

ع ای آنکه بری نامه من رو تقفاکن ✽ صدقافله رشک به بین برأثرم
چون شرح اشتیاق ملاقات انجناب کرامت انتساب نه مشابه ایست که در
تحریر گنجائی پذیرد ناگزیر بگزارش برخی از سوانح سیاحت انیصوب
سامعه خراش میگردد کما بیش ده سال میگذرد که زمین گیر انیدیار میباشم
طرفگیها تنکه از وضع این دیاریان دیده ام هیچ کافر نه بنیاد از خواص
و عام این مخلوق کمتر کسی بوده باشد که نسبت تعارف اسمی یا جسمی با هم
درست نکرده باشد بلکه از بدایت ورود تا حال از علم خودها از برگ ساتذ
مسلم الثبوت نهاده اند هیچ سبحی که گاه گاه نوک نیز قلم نامربوط رقم میکرد
بصد ابرام از من ربوده بدستانهامی میرانید و نیز بهیچ نوابی و نایبی
درین سرکار بر سرکار نیامده که سلسله جنبانی ناخن بندی و سپاس و ستایشم
بفضل و کمالیکه ندارم بحضور پادشاه وقت خود نکرده باشد ولیکن با این همه
آنچه که در دہلی بکاسه داشتم دارم چند ماه پیش ازین منشی الملوک بمشاوره
ارکان دولت ابدمدت عرضداشتی متضمن تقرر مشاهره من از نظر اقدس
ظل الهی گذرانیده در عرض تربیتم زبان عبارت بمبالغه تمام مطلق نموده بود
و هم واقفان حاشیه بساط فیض نشاط دران فصل منجر بانجیر همگنان مرور ایو دوختنه

مواجهت و سوالف موانست تحریک
جبابشت جلی طرق تغافل در نوردید
تا رسید بجائی که رسید آری ع
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد ✽
و باز درین روزها پیشنهاد خاطر ارکین
دولت آنست که عرضداشتی دیگر متضمن
مضمون سابق از پیشگاه نگاه اقدس

نهاده نقابش برنداشتم عاقبت کار بهنگامی که سیل چون لب بتقاضای آن
گشودم بلطائف الحیل بهپیچیده چند عذری لنگ برفتار آورده پای ایفای
وعده در مقام خلف افشردند و دست عطا در آستین مضائقه کشیدند با همه
انکه این حریف جهان پیماست چون بالکه دیگر تازه چه عجب که غالب را
از دیوان برخیزاند و ناطق را بجایش نشاید هیهات هیهات هیچ من چنان
تان چنین دریغ دریغ . حالیا تلافی انتساب بدگمانی که بذات منحصر بنگال
شده بود منحصر درین ست که تا حالت مطالعه نامه اخلاص شمامه انچه از عالم نظم
ونثر فرو نشانده کام و زبان مبارکست بپیشیاری جاپاره همه برفتن شتاب
آید تا مین آنرا هم بکل جان بانیاز نمایم و هم بر سخن آشنایان این مرز و بوم باز
نمایم و نیز شخصی که صاحب چهاپه خانه مشهور این شهر ست و با این بلا گردان
پر مشفق و مربوط انگشت ترغیب بپهلویش زده ام انجاب که کلیات را
بمجرد رسیدن بطبع رساند تکلف برطرف از گرد آمدن نتایج طبع مطبوع
مخلص بپایی مرا لبه جدی انجامیده که میگویم بار خدایا همیکه غالب کلیات
خود بمن فرستد به پیمان مؤکد ایمان ترک سخن گوید تا دلم تشکنجه کش شدید اقوی
شود که شاید من بعد سخنی تازه سرایید وان بمن نرسد و در بیت مثنوی که در دست
خوک شده بخیه زدن ساز کرده . با سر فرو حروده آغاز کرده . کاتب
غلطی بصورت بخیه بقلم داده است آیا این چه لفظ ست چه اگر فی نفس الامر

۳۹

دیده نازکی بیارد و نمود باشد که از پایه اصلی خود
کرم گشت اگر این گندم گندم نمای
نود و بود سیر گندم معاف نافرمانی
از از پهلوی بهارو قوی میکشد آدم کداو نیم
امید مند که بالا نمیشد و دنیای بیدان
تاهو از نغمت از زیم باشد غریبانه
دزیغی ضیا ما از رانی که نا بیدرا
خاطر باز از زیبین و دیدار ماه روی زادان
حجم دیده میشود نشانهان در
تعاقب برکی گوش نشنیده

سرم بزانوی سرپرستی گذارد و دلم از صیاد نشان اینجا مانند مرغ آشیان
گم کرده باید که نه صبح قراری و نه شام آرامی وحشیانه درین خرابه بسر می برم
و بکمال بے لطفی میبرم کلانتران اینجا با این همه تعارف و صحبتها غیر از نکیه
بواده واد نوازند و دریله اساتذه نامدارم نسخند بدرهی ورعایتی پیش نمی آیند
و بمسلک سلوک قدمی نمیگذارند منکه هیولای خاکی و مخلوق بهوا و هوس نفسانیم
چگونه درین مدتهاست دراز بغیر بداخل سے نمائے قدر احتیاج متکفل مخارج لابدی
بوده روز را سیاهی و شب را سفیدی رسانم هوس ام کیمیا گر نیستم که
بیطمعی کارم باشد من و خدای من دهلی در حق ما صد درجه رجحان برین دیار
نا پرسان داشت یاران قدر شناس با اینهمه کوتاه دستی درباره ما بدلطوئی
داشتند و به زر قدر دانی خریدار کالاے کاسدم بودند بخلاف حال اینجا هر صباح
بر بساط گرسنه چشمان اینجا غیر از گرده افتاب و هر شام بجز گوشته بریان ستاره
درخشان مرئی و یافته نمیشود که احیانا سیر چشمی حاصل نمیگردد با اینهمه بی نمکی
و بدمزگی باشاه فالوده میخورند و برعم باطله بر خوان نعمای کیج می نشینند رب النوع
اینه یا یکی از مضغه گوشت بیش نیست میلی و شغفی بجانب شعر و سخن ندارد
و حواشی او که حرف بحرف و سخن بسخن دارند که قدر و منزلت ارباب سخن دانند
جائیکه حال مالک سلوک اینچنین باشد بودن ما مردم درینجا لیشی کاوی از شنیده
خود است لکهنو براے اهل دهلی و مالدار بهشت است برین و هشت تکده ا

نیز بیک جوی از پایه اصلی خود
میکرد دیگر ثبات بغضه و امثال آن
مکه مکلفه و مشروبات و امتعه نمیدند و
مطبوعه را عدی و پایانی نیست که هرچه
بخاطر ظهور میکنند بلای پای تلاش ذلت
ونهاد که چه بر زدن دنیا موجودست
بولی ورزی باید آن در دنیکان خاصه
عنقا و حکم کبریت احمر دارد و آنانکه

۴۰

[illegible]

۴۱

و بدین دیار نساز دست بهجت زندگانی مشتاق دارم * زودی طاقت
بود طاقت دارم زیاده العاقبت بالخیر دیگر مشتقا کما بیش چهار سال
میگذرد که نوکیسگان حال سطح الاتصال سرگرم مروجه ضیابانی الشی توقعم
بباشند ولی فاصله غمزه باسے لاجوردی برای دلفریبیم میگمارند یعنی گروه
قرشاهره بر سرهیچ طرازیم می آیند وشهم نقبهای ساده لوحی گوش بهر حرف
این خزان نهاده برلیش گاو افتاده ام و در انجاح وانجام فرمایش ایشان
پیر شاهدهای فکر که از حجله گاه بطون بمنصه شهود جلوه گر نگردانیده ام اما از انجا
که کذب در نهاد کلام این گروه بیجاجت پژوهیده بیطایا فشرده و خلاف دینبا
عمده این طایفه حکایتعبیه یافته است اصلا قولی را بفعلیت نتوانند رسانید
سهم ازبسکه قاعده دان تربات این هرزه سکرایان بوده ام درین ایام هرگاه
زین دست نغمه های خارج آهنگ از آن سازهاے ناساز می شنوم فی البدیه
زین گوشی بان گوشی بدر مینمایم قبل ازین قصیده مخمص بمشب که در
منقبت حضرت نصیر الدین علیه السلام اوکیایش خامه اخلاص تلاش
گردیده بود یکی از طبقه اصحاب در رقعه احباب متجز بقصیده جامعی که فی الدوام
مم از والاے شاه ولایت دعا الی انحضرت میزنند خواسته من نقل آن را
داشته از نظر هنر انتهای تحت که نام بردنش از دستور عافیت اندیشی بعید
است نگذرانید دگاگون برق جزالان زبان را در میدان سیاهم فرخ الفان

واتحق حق بجانب اوست و قرینه الحال گواه ناطق او حالیا خدا سے را
بی شایسته تغافل و تعامله تساهل کتاب ها را حواله حامل تصریح نامه فرموده ارسال
فرمایند و گریبان ناموس این کس بیکس را از چنگ واهمه آن شدید گرسنه مستخلص
نمایند و چون شرح درد دل خود را بعینه آهن سرد کوفتن و مهتاب بگز پیمودن
دانستم زبان اظهار را گوشه نشین کام خموشی ساخته بسوز یک صفیر جان گداز
عندلیب تحریر را اکتفا نمودم و بهوا ع جان زهجر تو رسیدست لب صاحب
را + هیچ وقتی به از این نیست اگر می آیی + مگر آنکه بسیار وقت گذشته که
دیده بدیدار دوستان جلا نیافته تمنای همزبانی نیز دامن گیر دل ... منزل
محبت جذبه بکار آورد که بهادر سنگه را بار دیگر شمع بالین خود نمایند
گشتنی که عشق ... نگذارد بدست بدنیایان + بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد
دیگر بهیشتی بهادر سنگه صاحب سلامت شبها می گذرد که در ویرانه فقیر
چراغ نمی سوزد حساب دیگر بیسر و سامانی را از اینجا می توان برداشت و با این هم
کیسه بصابون زدگیها مامور بپرداز شد و نظم ع این چه ظلم است که بر یار رود
از اختر ما + خدا انصاف آشنا دل مربیان مراسمان قصیده نوروزی که چند
ماه قبل از این چکیده قلم حرمان رقم شده بود هنوز در گرو گزارش است از
خان والاشان در باستخاره آن هستند و باید فرمود تا بجای نوروز لفظ برشگال
گنجایش داده شود و باقی مضامین بهاریه نوروز و برشگال با هم توافق دارد

نظم دوزخی که نقل انجمن بادشاهان شود
زیر طبع که بمواقف سر بلند ع کی شود
انگیزد خاطر که چنین باشد مگر آنکه جناب
قطب الدوله بهادر اگر همان قصیده
نوروز را بهمان تشبیب با عذر فرصت
انتظار وقت بنظر اقدس درآ...
گذرانند عیب ندارد علت غائی

اہل شہرت یعنی ہرکس کہ گوشش متنفقی را شنیده مرا مبارکباد حصول مرام
میدہد و چالاکی و مربی گری و دلسوزی و رفیق پروری شما را ستایش می نماید
و خود معبر(؟) ہست کہ فقیر درین سرکار سره شود خود بغیر تدبیر آن فلاطون منش
سببی دیگر نبوده باشد زیاده حیج اوقات فقط دیگر نخشی بہادر سلمکم
السلام خیر الکلام از باب توقع از ہر طرف بروی دل بستہ ام و رشتہ ترصد
از ہر سو گسستہ در گوشہ خمول نشستہ ام و خار حرمان در دل شکستہ ہجوم
قرضخواہان و تقاضای شدید ایشان نہ بمثابہ ایست کہ قدم بیرون خانہ توانم
گذاشت دیروز دیگ و چمچہ و آفتابہ کہ باقیمانده دولت لکہنو بود آنہم بفروختن
رفتند چہار و پنج ماه میگذرد کہ دل بوعده ہاے دور و دراز کارخان والاشان
قطب الدولہ بہادر دام اقبالہم بستہ ام و ہم در تمام شہر شہرت دارد کہ خان
معزی الیہ متکفل اخراجات ناطق میباشد اگر بیش ازین احیانا کسی بتحدی
پیش می آمد حالا حالیا باطمینان خبرگیری قطب الدولہ بہادر خبر ہم میگیرد و بعذر
ملازمت و ملاقات خان والاشان بدون از دیاد طمع و ترقی حرص و آز
چیزی بنظر نمی آید بقول مردمان شہر امروز فردا آنچہ قطب الدولہ بہادر بگویند بکنند
ہمان خواہد شد و ہر کس کہ اشاره گونہ بکار بر دکار رسنده لب بایان خواہد انجامید
پشیمان شدم کہ ہمان قلیلی کہ فی الحقیقت پان رخصت بود چرا نگرفتم و خود را
ممنون بچیزی جزوی کہ لیاقت کمترین گدایان ایشان داشتہ بود نکردم

حسد حاسدان در کشف حمایت ... داشتہ باشد صد سعی و سفارش را بصد
کمال رسانیده از ممنونم و ممنون و
قطع نظر از معاذیر مرقوم الصدر درین
ایام ضعف و نقاہت نیز علاوه بیماری
دیگر شده ست فاقہ بر دیم بسیار تنگ
نہ جای نشستن و نہ پای رفتن از دوستان
التماس دعا دارم و بس العاقبت بالعافیت

ملاحظہ ... دولت کہ ہم از ان درین ...
... این ... قناعت ...
... ارزانی ...
... تا ... ناطق ...

شهر اسکان پذیر نیست قلم بند کرده آید و بنده دست شست بخدیدا مان
قطب الدوله بدامن دیگری درین سرکار نخواهم زد و هم چنین تمنا بکف نجیبی
سرخ نخواهم کرد تا اگر بمصلحت وقت خود بدولت خان صحیح بجیح دیگری
دانم بوساطت ایشان اشاره کند مجبور پس اگر مصلحت دید جامع الاثنین
نیز همین است که یک رباعی و چند سطر نثر مشعر تهنیت و سفارش نواب صاحب
نوشته باشم خطاب نواب صاحب را نوشته بفرستند تا شاید دو سه شعر یا
رباعی بنامم یا بخطابش اتفاق افتد ما چون از شرف الدوله امین الدوله
بعد ملاقات بصله و خلعت سرفراز شده بودم میخواستم که نصف دل تهنیت
قصیده بتکلف تمام طراز داده بوساطت قطب الدوله بهادر و هم بریزه کاری
و شراکت خودی بلکه کلی قطبی بهادر سنگه صاحب شرف ملازمت وزیر اعظم
اندوخته مشرف بتشریف شائسته و بالسته گردم و حالیا حال فقیر اینست که
با وصف اینهمه حقوق غمخواری و تربیت گری که جناب قطب الدوله بهادر
بر ذمه فقیر وارادتی والفتی که فقیر را بدان ذات قدسی صفات است تا حال
شعری و رباعی در مدیح نواز شهای آن گوهر گرامی قدر اتفاق نیفتاده است
خجالتها دارم و خدا کند که عنقریب خود را از گرد خجالت برآرم حاصل الکلام
اگر مدیح و ملاقات دستور اعظم درین ایام منت کش توقف شود بسیار ممنون
میشوم و بجا و در واقع معافی باید خواست که انشاء الله تعالی از عهده شکر سعی